



پتینا گاپا

(Petina Gappah)

وکیل و نویسنده‌ی آفریقائی که در سال ۱۹۷۰ در استان کاپربلتِ زیمباوه زاده شد. اگرچه دلش می‌خواست روزنامه‌نگار و نویسنده شود اما از خواسته‌ی پدرش که می‌گفت باید وکیل شود تبعیت کرد. پس از پایان تحصیل در زیمباوه برای دوره‌ی دکتری به دانشگاه گراتس در اتریش رفت. سپس دوره‌ی استادی در مباحث قانون را در دانشگاه کمبریج گذراند و در بخش حقوق تجارت بین الملل در شهر ژنو مشغول به کار شد. او در سال ۲۰۱۶ مجموعه داستان موفقی به نام «روتین رو» که نام مسیری مشهور برای پیاده‌روی اشراف در قرن هجدهم و نوزدهم میلادی در بخش هاید پارک لندن است منتشر کرد که به عنوان کتاب برتر روز در نشریه‌ی گاردین معرفی شد. گاپا پس از انتشار این مجموعه از شغل خود در شهر ژنو جدا شد و ابتدا مدتی را در زیمباوه گذراند و بعد به برلین رفت و هم اکنون در همان شهر اقامت دارد.

سرگذشت کوتاه زاکا زولو

نویسنده: پتینا گایا

ترجمه‌ی: یاشین آزادبیگی

همیشه‌ی خدا یک‌جورهای عجیب و غریب بود، زاکا زولو¹ را می‌گویم، اما او آخرین پسری بود که هر کدام از ما احتمال می‌دادیم متهم به قتل شود. نه شوخ‌طبع بود، نه ورزشکار و نه دل‌فک، اصلاً و ابداً هم توی مدرسه‌مان محبوب نبود. هر روز هفته لباس مخصوص مدرسه را می‌پوشید، حتی یک‌شنبه‌ها. البته می‌توانستیم او را به خاطر تیزهوشی‌اش تحسین کنیم. در آن گرمخانه‌ی² 2 پر رونقی که در واقع کالج لویولا³ نام داشت و پانزده سال پشت سر هم نشان زنگوله‌ی لیاقت را برده بود، پسرانی را که به آن‌ها لقب بچه‌تیز داده بودیم تحسین می‌کردیم. هرچند زاکا به خاطر زبر و زرنگ بودنش آنچنان آوازی سر می‌داد و طوری می‌رقصید که انگار او تنها بچه‌تیز مدرسه است.

حتی موقعی که مبصر ارشد شد، باز هم محبوبیتش کمتر شد. توی مدرسه‌ای مثل لویولا، جایی که وظیفه‌ی حفظ و رعایت مقررات روزانه بر دوش مبصرهاست، ارشد بودن حتی از مهربان‌ترین پسر هم یک‌ستمگر می‌سازد، و زاکا چنان غرور نفرت‌انگیزی را با خود به ارمغان آورد که برای ما از او موجودی غیر قابل تحمل ساخت. به عنوان ارشد مبصرها، حتی به کوچک‌ترین بی‌انضباطی بچه‌ها نمره‌ی بد می‌داد و اسم پسرهایی را که به پیراهن‌های خاکی رنگ‌شان کراوات نمی‌زدند در لیستش یادداشت می‌کرد. موقع دعای

¹ . Zulu: نام یکی از قبایل جنگاور آفریقای جنوبی است

² . مقصود از گرمخانه ساختمان بزرگی است که دولت برای شهروندان مستضعف فراهم می‌آورد

³ . کالج لویولا مدرسه‌ای است که متشکل از چند ساختمان و خوابگاه برای مقاطع مختلف تحصیلی است

اختتام، یکهو صندوقچه‌ها و جعبه‌های قاقالیلی‌مان را به‌خاطر پیدا کردن خوراکی‌های فاسد شدنی می‌گشت و دهان تمام پسرهایی را که یواشکی به دونه‌دوزو، فروشگاهی محلی که توی دره‌ی پایین مدرسه‌مان مشروب می‌فروخت، رفته بودند بو می‌کرد تا بفهمد شراب خورده‌اند یا نه. و گاه و بی‌گاه از اتاق مبصرها که در منطقه‌ای استراتژیک واقع شده بود، بر سرمان خراب می‌شد تا می‌چ آن‌هایی را که آن طرف کتابخانه سیگار می‌کشیدند بگیرد.

همه‌اش فکر می‌کردیم که تا وقتی تمام ذوق و شوق‌مان را کور نکند آرام نمی‌گیرد. شک نداریم زاکا بود که به پدر رکتور گفت سال‌وسطی‌ها و سال‌پایینی‌های مدرسه باید غروب جمعه‌ها تکالیف بیشتری را انجام دهند. موقعی هم که دخترهای موسسه‌ی مریم باکره‌ی مقدس برای شنای هفتگی می‌رفتند از ما می‌خواست گورمان را از سر راهش گم کنیم. ما نام تمام آن‌ها را صغیران مریم گذاشته بودیم.

استخر شنا توی حیاطی چهار گوش ساخته شده بود که از یک طرف به کلاس سال‌پایینی‌ها ختم می‌شد و از طرف دیگر به خوابگاه‌های سال‌وسطی‌ها و سال‌آخری‌های مدرسه. تمام بچه‌های مدرسه می‌توانستند از جایگاه‌هایی مناسب که پنجره‌های مرتفع کلاس‌ها و بالکن‌های خوابگاه‌ها فراهم آورده بودند چشم اندازی ایده‌آل از شنای صغیران مریم داشته باشند. آن‌ها به چشم‌مان مثل سیلف‌های 4 باستانی بودند؛ تکتک‌شان. از خپل‌ترین گرفته تا نی‌قلیان‌ترین‌شان. نه صرفاً از نظر زیبایی، بلکه به این دلیل خاص که آن‌ها تنها دوشیزگانی بودند که در طول روز می‌دیدیم. چهارصد پسر را با هورمون‌های جنسی افسارگسیخته تصور کن که سه ماه ازگار توی پانسیون در اعماق منطقه‌ای محلی به نام ماشونالند حبس کرده‌اند و بعد خودت می‌فهمی که چرا همسر گروه‌گر مدرسه‌مان که حتی بیشتر از شوهرش روی چانه اش مو داشت در چشم ما نمادی از زیبایی محض جلوه می‌کرد.

هر سال حدود چهل نفر از این صغیران مریم وارد مدرسه می شدند. آن‌ها در کلاس‌های سطح «الف» می‌نشستند اما جدا از ما و در ساختمان مختص صغیران مریم و تحت نظارت خواهر هدویگ و خواهران لورتو. حضور صغیران مریم برای رام کردن پسرهای بزرگتر مدرسه لازم بود. تئوری پدر این بود که پسرها باید به دید زدن و دور و بر دخترها پلکیدن عادت کنند. این طوری دیگر هیچ پسری با دیدن یک‌پستان یا یک پای لخت در جهان بیرون از مدرسه عقلش را نمی‌باخت. دخترها هم در قبال این حضور و تاثیرگذاری متمدانه، می‌توانستند از بهترین تعالیم مسیحی که در مملکت ارائه می‌شد بهره‌مند شوند. از طرفی آن‌ها- حتی بدترکیب‌ترین‌هایشان- این ضمانت را پیدا می‌کردند که در طول حیات‌شان حداقل یک‌دوست‌پسر نوکر مآب پیدا کنند.

فقط سال‌آخری‌هایی که همراه با صغیران مریم توی کلاس‌های سطح «الف» می‌نشستند، می‌توانستند به آن‌ها نزدیک شوند- و یا حتی لمس‌شان کنند. سال‌آخری‌ها و صغیران مریم، یک‌ساعت در هفته، در برنامه‌ی رقص گروهی، که پس از صرف صبحانه در روزهای یکشنبه و پس از پایان مراسم عشای ربانی اجرا می‌شد، همراه با لبخندهای رضایتمندانه‌ی پدر رکتور و خواهر هدویگ، چاچاچا5 و مامبو و والتز می‌رقصیدند و به صفحات خشدار گرامافون گوش می‌دادند. یک‌روز وقتی صدای اندوهناک و پر از سوز و گداز دابی گری 6 را که درباره‌ی رهایی از زنجیرهایش آواز می‌خواند شنیدیم، فهمیدیم که یکی از سال‌آخری‌های خوش‌شانس مدرسه یکی از صغیران مریم را در همان زمان سه ساعت و نیمه‌ی تداوم آواز، توی آغوش بی‌لیاقتش گرفته است.

اما سهم مابقی ما بیچاره‌ها فقط این بود که عبورشان را در دسته‌های کوچک تماشا کنیم. تر و تمیز و خوش‌اندام بودند و پیراهن‌های سفید و دامن‌های خاکستری‌شان بالاتر از زانوهای تابناکشان بود. زور می‌زدیم در میان هیاهوی طبل‌ها و دق‌های عشای ربانی

5. از انواع رقص است

6. از خوانندگان سیاهپوست آمریکایی بود

صداهایشان را بشنویم و بوی عطرهايشان را از لابلای دود عودها حس کنیم. تنها چیزی که به ما اجازه می‌داد آن‌ها را از مسافتی نزدیک دید بزنیم کلاس‌های شنای هفتگی‌شان بود و آن‌ها چیزی به جز لایه‌ای نازک و خیس از لیکرای 7 شنا که بهترین چیزهایشان را از چشم‌های جرخورده‌ی ما پنهان می‌کرد بر تن نداشتند.

تماشای شنای صغیران مریم یکی از معدود کارهایی بود که سال‌پایینی‌ها و سال‌وسطی‌ها را به هم پیوند می‌داد. همه‌مان در آن یک‌ساعتی که شنای کراول، پروانه، پشت و قورباغه‌شان را تماشا می‌کردیم مبدل به یک‌روح می‌شدیم. سال‌پایینی‌ها روی نیمکت‌های کلاس‌شان یکدیگر را هل می‌دادند، تنه می‌زدند، فشار می‌آوردند و سوت می‌زدند و ما هم روی بالکن‌های ساختمان سال‌وسطی‌ها با تمام توان دست‌هایمان را به شکلی مسخره اما دردآور به خشتک‌هایمان می‌مالیدیم. هیچ محلی هم به تعالیم برادر پیترو، معلم مدرسه‌ی شبانه‌روزی‌مان که سر کلاس گفته بود به خاطر خودمان هم که شده باید نیازهای جسمانی‌مان را به اندازه‌ی نیروهای حاکم بر ذهن‌هایمان تعالی ببخشیم نمی‌گذاشتیم. او گفته بود بهبودی مجدد پس از تحریک جنسی می‌تواند لطمه‌ی جبران ناپذیری را وارد کند. پس همیشه باید جلوی این تحریک شدن را گرفت.

سال آخری‌های مدرسه ریاکارانی چندش‌آور بودند. وانمود می‌کردند که صرفاً برای تماشای چشم‌اندازی زیبا از تپه‌ای دور دست و یا برای آویزان کردن رخت‌هایشان است که آرام آرام روی بالکن قدم می‌زنند و ما با کمی کنجکاوی فهمیدیم این رخت‌ها فقط قرار است در ساعت شنای صغیران مریم آویزان شوند. بهترین چشم‌انداز استخر از اتاق مبصرها بود- از این جا می‌توانستی تمام سوراخ‌سمبه‌ها را ببینی. اما مبصرها که به ندرت کت‌های بلیزر 8 کرم رنگ‌شان را می‌پوشیدند و آستین‌هایشان با نشان‌های قهرمان‌های ورزشی و بچه‌درس‌خوان‌های مدرسه راه راه شده بود خود را با فرهنگ‌تر از آن نشان می‌دادند که

بخواهند دخترها را دید بزنند. می‌گفتند یکی از نشانه‌های مردانگی آن است که وقتی صغیران مریم مشغول شنا کردن هستند پای به اتاق خود نگذارند.

شایعه‌ای که در زمان شنای دخترها به گوش‌مان رسید این بود که زاکا با یکی از بهترین‌های صغیران مریم دوست شده و قانون منعی را در این زمینه وضع کرده است. زیرا دوست نداشت پسرهای سال‌پایینی آن دختر را در اوج شکوهش ببینند. اما مثل این که این خبر دروغ بود. آن دختر خوش‌اندام سلیقه‌ی خوبی داشت و با سال‌آوری دیگری سر و سر پیدا کرده بود. در نتیجه فهمیدیم که این قانون منع، از سرخوردگی تمام‌عیار زاکا ناشی شده است. ما پسرها باید از زاکا متنفر می‌شدیم اما پدر رکتور و دیگر پدرها یکجورهایی مشرب لغزش‌ناپذیر زاکا را به اندازه‌ی خود پاپ ارزشمند در نظر می‌گرفتند. او را به عنوان الگویی مهم به ما معرفی می‌کردند مخصوصاً موقعی که پای حیات معنوی به میان می‌آمد. او فلسفه‌ی مسیحیت را خیلی جدی می‌گرفت. این که حتی پیش‌پاافتاده‌ترین کارهایی که انجام می‌دهیم ناشی از شکوه متعالی خداوند است. در گوشه‌ی بالا و سمت چپ تمام دفترچه یادداشت‌هایش می‌نوشت «ب.خ.ش.م.خ» یعنی به خاطر شکوه متعالی خداوند. او تنها پسر از گروه پسرها بود که هم یکشنبه‌ها در مراسم اجباری عشای ربانی شرکت می‌کرد و هم پنجشنبه‌ها در مراسم اختیاری دعای اختتام.

دو سال قبل از مبصر شدنش، موقعی که می‌توانست مثل همکلاسی‌هایش یکی از لات و لوت‌های محلی ساختمان سال‌وسطی‌ها باشد، خادم محراب شد. حتی در دعای اختتام و موقع تاب دادن عودسوز و رساندن عطر عود به مشام ما و به صدا در آوردن زنگوله در مراسم غلوانان، از پدر رکتور هم جدی‌تر بود. ما عاقل‌تر از آنی بودیم که بخواهیم در صف مراسم اعتراف پشت سر او بایستیم چون اعترافش بیست‌دقیقه‌ی تمام طول می‌کشید. هرچند در آن شش‌سالی که توی لویولا بود حتی یکی از قوانین مدرسه را هم نشکست.

تنها چیزی که به شدت با آن حال می‌کرد و تنها چیزی که با میل و رغبتی شدید به طرفش می‌رفت شطرنج بود. غروب‌ها که تصمیم می‌گرفت توی اتاق مبصرها نباشد و یا بر سر پسرهایی که آن طرف کتابخانه سیگار می‌کشیدند خراب نشود، توی کلاس اصلی می‌نشست و با ابروهایی گره کرده سرش را خم می‌کرد روی صفحه‌ی شطرنجی که وزیرش سر نداشت و دو سربازش هم گم شده بودند و جای آن‌ها را با سکه‌های پنجاه‌سینتی پر کرده بود. آنقدر قوی شده بود که در تمام مدرسه تنها دو نفر بودند که می‌توانستند همه جوره با او رقابت کنند-خود پدر رکتور و سال‌پایینی ریزنقشی با حافظه‌ای تصویری که موقع تولد اسم تاسف‌بار کیسمور و ماتکو را به دوش کشیده بود. خوشبختانه در همان مدرسه نام کوچک او را کنار گذاشتند و از آن موقع به بعد فقط به او گفتند کاسپاروف¹⁰. زاکا، به غیر از شطرنج فقط به دنبال همان چیزهایی بود که مستقیماً به موقعیت‌های آکادمیک و همین‌طور خلوص معنوی‌اش مربوط می‌شد. ورزش کردنش هم از سر اجبار بود. حتی افسوس کتاب‌هایی را می‌خورد که مجبور بود سر کلاس ادبیات انگلیسی بخواند. معتقد بود این کتاب‌ها سخیف و مزخرف هستند و ارزش وقت گذاشتن ندارند. با همان لهجه‌ی غلیظ کارانگایی‌اش می‌گفت: «خواندن چیزهای پیش‌پاافتاده‌ای مثل رمان‌ها، نمایشنامه‌ها و شعرها برای آن‌هایی که آرزوهای بلندپروازانه‌تری دارند، فقط و فقط وقت تلف کردن است.»

ما هم لقبی را که به او دادیم از لهجه‌اش گرفته بودیم. اسمش را از حومه‌ای در استان ماسوینگو گرفتیم و زاکا گذاشتیم. می‌توانستیم او را ماسوینگو هم صدا بزنیم اما آن اسم قبلاً به کس دیگری داده شده بود و یا می‌توانستیم او را گوتو بنامیم. شهری در استان ماسوینگو که او دقیقاً از همان جا آمده بود. اما از آن جایی که اسم واقعی‌اش زاکاریاس بود فکر کردیم که بازی با کلمات با این سبک و سیاق هوشمندانه‌تر است. آن وقت، همان هفته و موقعی که گروهی از کلاس‌دوم‌ها داشتند درس تاریخ‌شان را با موضوع ستمگری شاکا¹¹ نسبت به

⁹ . کیسمور در زبان انگلیسی به معنای بیشتر بیوس است اما احتمالاً این نام ریشه‌ی آفریقایی داشته و صرفاً تشابه لفظی آن در زبان انگلیسی چنین طعنی را ایجاد کرده است

¹⁰ . اشاره‌ای به گری کاسپاروف اسطوره‌ی شطرنج در قرن بیستم است

¹¹ . از پادشاهان ستمگر قلمرو زولو

زیردستانش می‌خواندند و زاکا نه تنها ما را از تماشای شنای دخترها محروم کرده بود، بلکه پسرهای سال‌پایینی را وادار کرده بود تکتک توالت‌های مدرسه را بشورند، آن‌هم به این خاطر که مچ دوتاشان را هنگام اندازه‌گیری کیرهای راست‌شده‌شان با خطکش تخته‌سیاه گرفته بود، کلمه‌ی «زولو» را به نامش اضافه کردند. این اسم به تایید تمام بچه‌های مدرسه هم رسید.

حتی اگر می‌دانست که همه از او نفرت دارند، باز هم به روی خودش نمی‌آورد. وقتی در کلاس‌های سطح ا، نمره‌ی «الف» گرفت و با اندکی سهل‌انگاری نمره‌ی «ب» را در درس ادبیات انگلیسی به دست آورد برای کلاس‌های سطح آ ترکیب مرگباری از ریاضیات، فیزیک و شیمی را انتخاب کرد. مطابق انتظار، در پایان سال، پانزده گرفت، نمره‌ای عالی و راهش را برای ادامه‌ی تحصیل در رشته‌ی مهندسی دانشگاه و نیز آینده‌ای روشن و امن هموار کرد. پس موقعی که شنیدیم او نه تنها در سال اول تحصیل در دانشگاه نمره‌ی کافی نیاورده بلکه در سن پیر شغلی را به عنوان دبیر موقت ریاضیات پیدا کرده، خودت می‌توانی بهت و حیرتی را که توی قیافه‌هایمان ظاهر شده بود تصور کنی. دبیرستانی با امکانات ناچیز در قسمت بالای دره. و باز خودت می‌توانی شوک بزرگتری را که بر ما وارد شد حس کنی، آن‌هم موقعی که پانزده‌سال بعد فهمیدیم او متهم به قتل نیکوادموس شده است و گناهکار هم شناخته شده؛ بهترین دوست دوران مدرسه‌اش.

رفاقت میان زاکا و نیکوادموس عجیب بود زیرا وقتی زاکا یک سال‌آخری بود نیکوادموس دو سال از او کوچک‌تر بود و در کلاس سال‌وسطی‌ها درس می‌خواند. هرچند، این که یک‌پسر سال‌آخری، یک‌پسر سال‌پایینی را نوچه‌ی خود کند و یا این که یک سال‌پایینی با خودشیرینی تمام، یک سال‌آخری را ستایش کند چندان هم عجیب نبود، مثل همان کاری که کاسپاروف با زاکا می‌کرد، اما میان سال‌وسطی‌ها و سال‌آخری‌ها دشمنی دیرینه‌ای وجود داشت.

سال‌وسطی‌ها که میان اول و آخر مدرسه گیر افتاده بودند، هم مورد نفرت سال‌پایینی‌ها بودند و هم سال‌آخری‌ها. سال‌پایینی‌ها از ما متنفر بودند، چون چه خوش‌بخت بیاید و چه نیاید باید بگویم حسابی اذیت‌شان می‌کردیم. ماهم از سال‌آخری‌ها متنفر بودیم چون آن موقعی که سال‌پایینی بودیم و آن‌ها سال‌وسطی، کفرمان را در می‌آوردند. از آن‌ها نفرت داشتیم و آن‌ها هم از ما متنفر بودند و به این ترتیب چرخه‌ی بی‌انتهای خصومتی که بر پایه‌ی سن و سال استوار بود و قدمتی به اندازه‌ی خود کالج لویولا داشت تداوم پیدا می‌کرد.

ما برای نفرت از آن‌ها دلایل دیگری هم داشتیم. آن‌ها با پیراهن‌های صاف و سفیدشان و چاقوها و چنگال‌هایی که در دستان پر از فیس و افاده‌شان می‌گرفتند برای همه چیز بیش از حد عالی بودند. برای یک سال‌وسطی، اصلاً و ابداً عجیب نبود که با بی‌قیدی سرخوشانه‌اش اعلام کند، وقتی سه‌چهار روز قبل شنا کرده است، دیگر نیازی به دوش گرفتن در طول هفته ندارد. بنابراین با دیدن این وسواسی که سال‌آخری‌ها، نسبت به پاکیزگی داشتند کفرمان در می‌آمد. کارهای آن‌ها پر از ادا و اطوار بود. مثل ادکلن زدن به نامه‌هایی که برای دخترها می‌فرستادند. کیف‌های مدرسه‌ی پر از نامه‌شان که بوی گند یراکار نوآر و آلد اسپایس 12 می‌دادند.

ما به آن‌ها به خاطر مسیر آسانی که برای رسیدن به صغیران مریم پیدا کرده بودند حسادت می‌کردیم. در آن سالی که زاکا مبصر ارشد بود، روابط به شکلی کاملاً ملموس متشنج شد. یکی از بچه‌تیزهای خرخوان مدرسه به نام زارواشهی معصوم، که ما زد صدایش می‌زدیم تاریخ‌ساز شده بود و اولین سال‌وسطی‌ای بود که توانسته بود با یکی از صغیران مریم دوست شود. طرفِ مورد نظر، هستر، دختر واقعا محشری بود. او نه تنها اولین دختری بود که توانسته بود به المپیاد ریاضیات راه پیدا کند، بلکه به راحتی تمام پسرها را در آن سال شکست داد و یکسال زودتر در کلاس‌های سطح الف تعیین واحد کرد. او از عنوان زیباترین صغیران مریم فاصله‌ی زیادی داشت. پاهایش لاغر و ترک‌های

بودند و عینک ته‌استکانی به چشم می‌زد و مدل موهایش هم از آن مدل‌هایی بود که آن موقع نامش را شاخک‌راست گذاشته بودند. مثل آنتنی نوکتیز که باعث می‌شد فکر کنیم همیشه‌ی خدا در انتظار دریافت سیگنال‌های بیگانگان فضایی است-اما به هر حال او هم مثل مابقی دخترها یکی از اعضای گروه صغیران مریم به حساب می‌آمد. سال‌پایینی‌ها به خاطر مدل موهایش، نامش را از یکی از شخصیت‌های فیلم «بیگانه» گرفته بودند و ریپلی صدایش می‌زدند.

زد و ریپلی در مسیر رفت و برگشت، داخل اتوبوسی که در آن سال به سمت مرکز برگزاری المپیاد ریاضی می‌رفت، با کشف علاقه‌ی مشترک‌شان به معادلات پولینومیال و فیلم مردان ایکس پیوندشان برقرار شده بود. چیزی نگذشت که زد تبدیل شد به تنها پسر پیراهن خاکی‌رنگ در میان دریایی از پیراهن سفیدها و مرد قرارهای عاشقانه در زمان‌هایی که ما اسمش را گذاشته بودیم ساعت «من را ببین». کم‌کم شروع کرد به اجرای بعضی از عادت‌های آزاردهنده‌ی سال‌آخری‌ها مثل شست‌وشوی روزانه. موقعی که دیدیم دارد بهترین پیراهن روز یکشنبه‌اش را برای دعای اختتام پنجشنبه‌ها می‌پوشد، دیگر مجبور شدیم مداخله کنیم. اما در بیشتر موارد او را به خاطر کسب این پیروزی تشویق می‌کردیم چون این‌طوری کفر سال‌آخری‌ها در می‌آوردیم. آخر، آن سال‌آخری‌ها صغیران مریم را حق قانونی خودشان می‌دانستند و از این تاراج به اموال‌شان آزرده‌خاطر بودند. تحت این شرایط، یک سال‌وسطی و یک سال‌آخری با مهر و محبتی همدیگر را در آغوش می‌کشیدند که انگار سپاهیان دینگان¹³ و بوئر¹⁴ها 14 می‌خواستند مهمانی شامی در سواحل رودخانه‌ی خون¹⁵ بدهند.

رفاقت میان زاکا و نیکودموس در شب تقسیم‌بندی گروه‌های مدرسه شروع شد. شاید هم قبل‌تر از آن آغاز شده بود اما آن شب اولین بار بود که ما تصویری مبهم از این دوستی را به دست آوردیم. برای غلبه بر هواخواهی‌هایی که ساختمان‌ها بر اساس سن‌وسال خلق کرده

¹³ . نام یکی از رهبران قبیله‌ی زولو

¹⁴ . در آفریقای جنوبی به نوادگان ساکنان آلمانی‌تباری اطلاق می‌شود که در قرن هجدهم منتهی تنگه‌ی شرقی را در تصرف داشتند

¹⁵ . اشاره به جنگی است که در اوایل قرن نوزدهم میلادی در سواحل رودخانه‌ی ان‌کام بین قبیله‌ی زولو و بوئرها در گرفت

بودند، فضای کالج لویولا به چهار قسمت تقسیم شده بود. با یکصدپسر و دهنفر از صغیران مریم در هر قسمت. نام این قسمت‌ها را از نام چهار نفر از اوگاندایی‌های کشته‌شده در راه مسیح گرفتند: کاگوا، کیزیتو، لوانگا و موساکا¹⁶. ما در این گروه‌بندی‌ها برای به چنگ آوردن جام تقسیم‌بندی رقابت کردیم. با هر کاری که انجام می‌دادیم-یا امتیاز می‌گرفتیم و یا امتیاز از دست می‌دادیم-هرچند تنها سال‌پایینی‌ها و سال‌آخری‌ها و دار و دسته‌ی صغیران مریم بودند که این رقابت را جدی می‌گرفتند. توی ساختمان سال‌وسطی‌ها آنقدر نمره‌ی بد گرفتیم که هر امتیازی که در مراسم تقسیم‌بندی به دست آوردیم هیچ و پوچ شد.

گروهان زاکا، موساکا، جام مراسم تقسیم‌بندی را برده بود و این حق را داشت تا بهترین غذای شب تقسیم‌بندی را بلن‌باند. علاوه بر ساندز/17 و لوبیا و برنج و جوجه و پیراشکی گوشتِ خوک و کنسرو گوشت گاو، کیک ژله‌ای و کرم شیر و تخم‌مرغ را هم توی شکم‌هایشان ریختند. این شام، آرمان یک‌بچه‌مدرسه‌ای از یک‌مهمانی مفصل بود. زاکا لب به غذا نزد. در عوض، تمام غذاهایش را روی دو بشقاب کپه کرد، صندلی‌اش را داد عقب و به طرف نیکودموس که پشت میز کاگوا نشسته بود رفت.

گفت: «بفرما!» و غذا را به طرفش دراز کرد.

نیکودموس ظرف‌های سرریز شده را گرفت، نیشخندی زد و گفت: «ممنونم زاکا.» در آن لحظه می‌شد حبس شدن نفس‌های همه را متوجه شد.

زاکا می‌دانست که تمام سال‌پایینی‌ها و سال‌وسطی‌ها او را با این اسم صدا می‌زنند اما ما هیچ وقت جلوی خودش این‌طور صدایش نمی‌زدیم. البته موقعی که توی راهرو، از جلوی تمام گروه‌ها رد می‌شد، برای ما چندان هم غیر عادی نبود که آهسته و با صداهای سوت مانند گروه کر بگوییم: «زاکازولوزاکازولوزاکازاکازاکازولو.» اما این پچ‌پچ‌ها همان موقعی که او یکهو می‌پیچید تا ما را با صورت‌هایی مظلوم‌نما یا هر حالت دیگری ببیند ناپدید می‌شد. به طور معمول اگر پسری مثل خود نیکودموس بی‌ادب بود، هر سال‌آخری،

¹⁶ . اشاره به چهار شهید اوگاندایی است که معتقد به کلیسای کاتولیک رم بودند

¹⁷ . نوعی غذا

حتی همانی که مثل زاکا مبصر ارشد نبود هم این حق را داشت که در جا به او نمره‌ی بد بدهد و یا یکجور دیگر تنبیهش کند. پسرهای کاگوا و آنطرف‌تر، لوانگا و کیزیتو، سرهایشان را چرخاندند تا ببینند زاکا چه کار می‌کند. او با سری خم‌شده به نیکودموس نگاه کرد. انگار می‌خواست چیزی بگوید. آن وقت سرش را تکان داد، برگشت، و دوباره به سمت موساکا رفت. برای ادای مراسم دعا سوت زد و وراجی‌ها تمام شد. وقتی همه‌مان آنجا را ترک کردیم هنوز هم سر جایش نشسته بود.

بعدا و در همان شب، پسرهایی که یواشکی بیرون زده بودند تا پشت کتابخانه سیگار دود کنند گفتند که صدای هق‌هق‌های او را از توی اتاق مبصرها شنیده‌اند. هیچ‌کس باورش نمی‌شد. از هر زاویه‌ای که به این موضوع نگاه می‌کردی، می‌فهمیدی که هق‌هق و زاکا با هم جور در نمی‌آید. به هر حال، آن لحظه‌ی سرنوشت‌ساز در شب تقسیم‌بندی، یعنی همان موقعی که نیکودموس زاکا را با لقبش صدا زد، نقطه‌ی آغاز رفاقت‌شان بود. از آن موقع به بعد یکجورهایی همیشه با هم بودند.

آن‌ها زوج دور از ذهنی بودند. نیکودموس از آن‌هایی نبود که به راحتی با کسی صمیمی می‌شوند. بی هیچ دلیل خاصی همیشه از او دوری می‌کردیم. توی ساختمان سال‌وسطی‌ها پسری بود که ما با افتخار تزار رهایی‌بخش صدایش می‌زدیم زیرا او نه تنها بهترین و لایق‌ترین‌مان بود بلکه در رقابتِ جَلق نیز آب کیرش را بیشتر از بقیه پرتاب می‌کرد. نیکودموس ادعا می‌کرد که او هم پسری لایق است و دوست داشت مامبا صدایش بزنی. هر وقت که پای لقب‌ها به میان می‌آمد هر ساختمانی تشریفات خاص خودش را داشت. مال ما این طوری بود که اجازه نمی‌دادند خودت لقبت را انتخاب کنی. باید منتظر می‌ماندی تا یکی به تو اعطا شود. نیکودموس جزو معدود پسرهایی بود که ما با اسم تعمیدی‌اش صدا می‌زدیم.

اوایل همان سال رسوایی کوچکی خَرش را گرفته بود. زیرا یکی دیگر از پسرهای سال‌وسطی که تنها با او می‌پرید، پاسور والیبالی به نام تاکورا گومبو خودش را کشته بود.

گومبو، قبل از آن که از رده خارج شود، به مدت نیم ترم در مدرسه درس خوانده بود. خودکشی در جایی دور از مدرسه رخ داده بود. ما همان موقع با سئوال‌های بی‌شمارمان نیکودموس را تحت سلطه‌ی خود در آورده بودیم اما در آخر معلوم شد که علت خودکشی هیچ ارتباطی به مدرسه نداشته است. گومبو تلاش کرده بود امضای مادر خوانده‌اش را روی یکی از چک‌ها جعل کند، و وقتی آن زنیکه تهدید کرده بود که به پلیس اطلاع می‌دهد، پسرک هم خودش را کشته بود.

نیکودموس یکی از بچه‌تیزهای ساختمان سال‌وسطی‌ها بود و همیشه در اوج آمادگی. او با بورس تحصیلی توی کالج لویولا درس می‌خواند. از خانواده‌ای پر جمعیت بیرون آمده بود که یک منبع درآمد بیشتر نداشتند. شاید بتوانی بگویی لویولا به وضعیت اسپارته‌ها 18 دچار شده بود و خیلی از ما چشم امید به غذاهایی داشتیم که خانواده‌هایمان هنگام ملاقات در روزهای یکشنبه، برای زیادتز کردن آذوقه‌های مدرسه می‌آوردند. پس از مدتی خانواده‌ی زاکا برای نیکودموس هم غذا می‌آورد. وقتی او به طرف مادر زاکا و خواهرهایش رفت و آن‌ها همگی جست و خیز می‌کردند و فریاد می‌زدند و به خاطر زاکا می‌رقصیدند هنوز هم فکر می‌کردیم یک خرده‌ای همه چیز را به خود سخت می‌گیرد. شادمانی آن‌ها به این خاطر بود که زاکا جایزه‌ی ریاضیات و جایزه‌ی سن ایگناتیوس را به خاطر خدمات مذهبی‌اش به لویولا برده بود.

اما آنچه که ما را در ارتباط با رفاقت‌شان بیشتر شگفت‌زده می‌کرد این بود که نیکودموس تنها رفیق خوشحال این ارتباط بود. هر وقت که با هم بودند زاکا انگار توی لاک خودش فرو می‌رفت. وقتی با هم صمیمی‌تر شدند مابقی پسرهای سال‌وسطی غرغرکنان گفتند که زاکا امتیازاتی را به نیکودموس داده است که از مابقی‌شان دریغ کرده. حداقل سه‌بار نیکودموس را دیدند که داشت از توی اتاق مبصرها صغیران مریم را دید می‌زد. حتی او را

در حال سیگار کشیدن در آن اتاق هم دیدند. وقتی مبصر دیگری این خبر را به زاکا داد او کاری نکرد.

رفاقت نیکودموس و زاکا یکجور نیروی جادویی به او بخشیده بود. کمکم او را هم در ماموریتی که آن سال طرحش را ریخته بودیم شریک کردیم. عملیات دره‌ی کاشیل، هجوم به باغ خواهران لورتو برای کش رفتن میوه. عملیات پارسال موفقیت‌آمیز بود. عملیات زینجانتروپوس را می‌گویم که در آن توانستیم بی‌بیانا، همان شامپانزه‌ی دست‌آموز مدرسه را از توی قفسش بدزدیم و یک بعد از ظهر کامل را توی اتاق مبصرها با او سرگرم شویم.

در شب عملیات دره‌ی کاشیل، یواشکی به طرف منطقه‌ی بکری که دخترها نامش را کوماپوری گذاشته بودند خزیدیم. از بدشانسی‌مان بود که سر و کله‌ی خواهر هدویگ خیلی زود پیدا شد و با داد و بیداد گفت که مچ ما را گرفته است. ما هم زور زدیم از روی حفاظی فلزی ببریم اما چند تا از بچه‌های دست و پا چلفتی روی سیم خاردارها گیر افتادند.

وقتی از لو دادن آن‌هایی که عضو این عملیات بودند سر باز زدیم، پدر رکتور به زاکا دستور داد تا ساختمان سال‌وسطی‌ها را بگردد. ما هم احتیاط‌های لازم را به عمل آورده بودیم و میوه‌ها را توی گنجهی نیکودموس پنهان کرده بودیم و اطمینان داشتیم که وقتی زاکا به آن می‌رسد بدون آن‌که بازش کند به سراغ گنجهی بعدی می‌رود. یکشنبه‌ی همان روز بیشتر از همیشه توی اتاق اعتراف ایستاد. وقتی زاکا به دانشگاه رفت خودمان هم از ساختمان سال‌وسطی‌ها به بخش سال آخری‌ها منتقل شدیم. حالا همه‌مان پیراهن سفید بودیم. صغیران مریم مخصوص به خودمان را داشتیم و خودمان را مثل سال‌آخری‌های سابق، حامی و پشتیبان آن‌ها می‌دانستیم و نامه‌هایی را که توی ادکلن خیس کرده بودیم برایشان می‌فرستادیم.

نیکودموس با ما نماند. در هفته‌ی اول سال نوی تحصیلی شنیدیم که به مدرسه‌ای روزانه و دولتی در مونت پلیزان منتقل شده است. از آن جایی که دانشگاه در مونت پلیزان واقع بود یک‌نفر برایش دست گرفت و گفت که به خاطر زاکا به آن جا رفته است. اما آن موقع به

چنین چیزی فکر نکردیم. حتی اگر هم در مونت پلیزانته همدیگر را دیده بودند نمی توانستند برای مدت زیادی همسایه‌ی هم شوند چون قبل از به پایان رسیدن همان سال به گوشمان رسید که از زاکا خواسته شده تا دوباره تعیین واحد کند. برایمان عجیب بود که چطور دانشگاه به دانشجویان مردودی این شانس دوم را داده است. حتی زمانی که فهمیدیم زاکا هم به این فرصت دوباره احتیاج داشته، بیشتر شاخ در آوردیم. خبر دیگری که به گوشمان رسید این بود که توی یکی از دبیرستان‌های دره‌مان به نام سن پیتر ریاضی درس می‌دهد.

در هفته‌ای که امتحانات برگزار می‌شد زاکا را دیدیم. همان موقع که به خاطر غلبه بر اضطراب امتحانات در دونهودزو یک یا دو جام شراب خوردیم. زاکا با گروهی از روستاییان بود که از داخل کدویی قلیانی و مملو از شراب که مال همه‌شان بود می‌نوشیدند و مهره‌بازی می‌کردند. وقتی ما را دید به سرعت جامش را سر کشید و در یک‌آن، هم خوشحال شد و هم خجالت‌زده. همان لباس مدرسه‌ی قدیمی‌اش را پوشیده بود. تنها یک‌کلمه برای توصیف وضعیت آن پیراهن وجود دارد. خب شاید هم سه‌تا: کوتیندیوارا، کوزائوکا، رنگ‌باخته. انگار آن پیراهن سفید بارها و بارها توی آبی کثیف شسته شده و توی گرد و غبار خشک شده بود. و شلوار سیاهش از فرط اتو کشیدن زیاد برق افتاده بود و کراوات چروکیده و شل و ولش مثل طلسمی نحس بود که به گردنش بسته باشند. لب‌هایش را لیسید و بی آن‌که به ما نگاه کند گفت: «آره، آره، من حالا اینجام. اوضاع توی مدرسه چطوره؟»

چشم‌هایمان مسیر نگاهش را گرفت و به پشت‌بام‌های لویولا که روی صخره‌ای در همان نزدیکی قرار داشت و در برابر آسمان ماه نوامبر سرخگون می‌نمود رسید. بعد از آنکه پاسخش را دادیم یکی از ما از اوضاع و احوال نیکودموس سؤال کرد.

زاکا گفت: «اوه، نیکودموس. حالش خوبه، حالش خوبه، آره، آره.»

سکوتی آزاردهنده میان‌مان حاکم شد. و بعد زاکا شروع کرد به سخنرانی.

پدر رکتور چطور بود؟ آیا هنوز هم در حال بررسی ارگان‌های بی‌بود که توی درختان انجیر زندگی می‌کردند؟ بالاخره موفق شد کاسپاروف را شکست دهد یا نه؟ حال بی‌بیانا

چطور بود؟ چه کسی جایزه‌ی سن ایگناتیوس را برده بود؟ آیا ما از عنوان برنده‌ی مسابقات دبیرستان ملی دفاع کرده بودیم؟ توی المپیاد ریاضی چه غلطی کرده بودیم؟ مبصر ارشد چه کسی بود؟

تا آن جا که می‌توانستیم برایش گفتیم. این که انجمن حشره‌شناسی آفریقای جنوبی برخی از ارگانیسیم‌های تازه کشف شده را به افتخار پدر رکتور به نام او ثبت کرده است. این که بی‌بیانا فرار کرده و بیرون از خوابگاه صغیران مریم پیدا شده بود. این که ما عنوان برنده‌ی مسابقات را از دست داده بودیم اما المپیاد را برده بودیم. وقتی به او گفتیم مبصر ارشد چه کسی است آهی از سر تاسف کشید.

گفتگوهایمان کم‌کم به آخر رسید. دوباره کنار رفقایش نشست. ما هم گورمان را گم کردیم. این که درست در چند متری او می‌نوشیدیم و در این زاکای فلاکت‌زده، همان مبصر ارشد قدیمی را می‌دیدیم برایمان عجیب بود. با این که همین‌طور به ما چشم دوخته بود دیگر پیش‌مان نیامد.

چند هفته پس از آن ملاقات، تمام مدرسه او را دیدند. آن هم موقعی که هنگام مراسم اعتراف به ایمان، به سوی مجلس عشای ربانی رفت. قبل از سرود پایان مراسم از کلیسا بیرون زد. همان‌طور که از نمازخانه بیرون می‌آمدیم او را دیدیم. موجودی کوچک با لباس مدرسه‌ی رنگ و رفته که داشت از تپه پایین می‌رفت تا به دره‌ی پایینی برسد. سایه‌ی بلندش هم از پشت سرش قدم بر می‌داشت. و آن، آخرین دفعه‌ای بود که او را دیدیم. تنها یک سال دیگر در سن پیتر ماند. بعد از آن غیبش زد. مدتی بعد سر و کله‌اش توی روزنامه‌ها پیدا شد. متهم به قتل و قیافه‌اش درست مثل همان گناهکاران الاغی بود که تنها توی عکس‌ها دیده می‌شدند.

با گذشت سال‌ها خاطرات بدی که از آزار و اذیت‌های زیاد زاکا داشتیم کم‌رنگ‌تر شدند و کم‌کم آن‌ها را با نوعی علاقه و صمیمیت به یاد آوردیم. اول توی وبسایت گروه فارغ التحصیلان مدرسه و بعد با پیشرفت تکنولوژی، در صفحه‌ی سایت کالج لویولا و در فضای

اینترنتی مای اسپیس و بعد توی فیس‌بوک، خاطراتی از روزهایی را که زاکا ما را از این کار و آن کار منع می‌کرد به اشتراک گذاشتیم و این خاطرات با سیلی از جملاتی مثل «یادش یه خیر» همراه می‌شد.

ما بچه‌محصل‌های آن دوره حالا در همه جا بودیم. توی کشور خودمان و حتی خارج از آن. همگی با آرزوها و امیدهای نه چندان پر فروغ هم‌میهن‌مان، این گوشه و آن گوشه، آواره شده بودیم اما توی اینترنت دوباره روزهای روشن و یا لکه‌دار دوران کودکی را مرور می‌کردیم. زاکا خودش هیچ وقت توی بحث‌ها شرکت نمی‌کرد. هر از چند گاهی هم رد و نشانی از زاکا را می‌دیدند. هم توی کشور خودمان و هم بیرون از آن و در میان آوارگی‌ها. جاهایی که لویولایی‌های قدیمی پخش و پلا شده بودند. یکی از بچه‌محصل‌های قدیمی که توی لندن اقامت داشت گفت که یک‌نفر را شبیه به زاکا دیده بوده که یکهو توی قطاری در ایستگاه پدینگتون پریده. توی دالاس آمریکا هم زاکا را دیدند. و یک نفر هم توی اوکلند او را دیده بود. اما حرف آن کسی را که به نوعی به ما نزدیک‌تر بود و توی روستای زاکا زندگی می‌کرد بیشتر باور کردیم. بچه‌محصل سابق که حالا یکی از پزشکان بیمارستان محلی گوتو بود گفت که یک نفر مثل زاکا را دیده بوده که می‌خواسته درمان شود. وقتی پزشک به او نزدیک شده بود تا از اسم و فامیلش مطمئن شود طرف فلنگ را بسته بود. بچه‌محصل سابق مدرسه مطمئن نبود که آن مرد واقعا خود زاکا بوده یا نه.

موقعی که ما همگی دوباره یکدیگر را در مراسم جشن سالگرد کالج دیدیم نیکو دموس مرده بود، و زاکا توی زندان افتاده بود و به جرم خفه کردن رفیقش در انتظار اعدام با چوبه‌ی دار بود. زیر چادر بزرگی که توی دومین زمین ورزش بر پا کرده بودند بچه‌محصل‌های سابق، یکی پس از دیگری می‌آمدند جلو و با پدر رکتور دست می‌دادند و به نشانه‌ی تبریک با کف دست‌های گوشتالوشان به پشت یکدیگر می‌زدند. ما دلایل کافی برای راضی بودن از خودمان را داشتیم. خانواده‌هایمان در روزهای کودکی ما را به کشیشان یسوعی سپرده بودند و حالا به عنوان مردان جهان آنچه را که قدیس مهربان دستور داده بود

به دست آورده بودیم. با کارهای درخشان مان چشم جهان را کور کرده بودیم. اما نه به آن طریقی که او، همان فیلسوف سرباز 19 را می‌گویم، توقع داشت- ما سربازان خدا در زیر بیرق مسیح نبودیم- اما همگی مدرسه‌مان را توی دل وظایف ملی‌مان جای داده بودیم.

در میان ما شش عضو پارلمان، ده قاضی که یکی قاضی القضاات بود، و وکلای کافی برای مدیریت صدها اقامه‌ی دعوی وجود داشتند. و همین‌طور پزشکان لازم برای کار در ده بیمارستان ملی و مهندسان و معمارها و ارزیاب‌های کافی که می‌توانستند یکی از صدها مناطق رو به رشد ما را مبدل به شهری کوچک کنند. می‌توانم بگویم یک‌جورهایی هر پسر به خوبی پا در همان مسیری گذاشته بود که از قبل برایش پیش‌بینی شده بود. همه به غیر از زاکا و نیکودموس.

آن روز، همان‌طور که غروب بر فراز لویولا فرود می‌آمد دربارشان حرف زدیم. همان سئوالاتی را مطرح کردیم که توی دادگاه از زاکا پرسیده بودند. چرا زاکا چنان کاری کرده بود؟ یکی از بچه‌محصل‌های سابق که حالا قاضی بود گفت که وقتی فهمید یکی از هم قطارهایش، قاضی دندر، پرونده‌ی زاکا را بر عهده گرفته، این ماجرا را دنبال کرده است. قاضی دندر هم یکی از صغیران مریم سابق مدرسمان بود. زاکا از حرف زدن و یا آوردن هر گونه عذر و بهانه و نیز دفاع کردن از خود امتناع کرده بود. چیزی نگفته بود و همین سکوت بود که سرانجام او را محکوم کرده بود. هیچ چیزی که بتواند این وضعیت را یک‌خرده بهتر کند وجود نداشت. قاضی به قتل بی‌دلیل و بی‌رحمانه و عاری از هر گونه پشیمانی رای داده بود. تنها یک‌حکم برای چنین جنایتی وجود داشت. اعدام با چوبه‌ی دار.

بالاخره کاسپاروف بود که واقعیت ماجرا و یا گوشه‌ای از آن را برایمان تعریف کرد. آن پسر ریز نقش و ترسویی که مثل سایه به دنبال زاکا قدم بر می‌داشت حالا مالک وراج و خودشیفته‌ی یک‌آژانس کاریابی بود و توی بیمارستان‌های لوتون چند نفر را با عنوان

پرستار سالمندان استخدام کرده بود. توی گرمای آن روز ماه آگوست انگار تکتک کلماتش را قورت دادیم.

درست قبل از شب تقسیمبندی گروهی بچه‌های مدرسه که طی آن زاکا و نیکودکوس با هم دوست شده بودند، کاسپاروف برای بازی با زاکا به اتاق مبصرها رفته بود. زاکا روی صفحه‌ی شطرنج خم شده بود اما انگار خودش نبود. سه‌بار پشت سر هم باخته بود اما هوز هم پیله می‌کرد تا کاسپاروف بیخیالِ زمانِ خوابِ ساختمان سال‌پایینی‌ها بشود و بیشتر پیشش بماند.

آن وقت بغضش ترکیده بود و به شکلی نامفهوم داستانش را تعریف کرده بود. این‌که چطور نیکودموس مچ او را وقتی که داشت توی آسایشگاه با گومبو لواط می‌کرد گرفته بود. همان پسری که مقدر بود بعد از جعل کردن امضای مادر خوانده‌اش با مرگ مواجه شود. از همان موقع به بعد نیکودموس هر دوشان را حسابی تیغ زده بود. گومبو تلاش کرده بود یکهو مبلغ زیادی را به او بپردازد و موقعی هم که گیر افتاد خودش را کشت. بعد از آن نیکودموس تاکتیک‌هایش را عوض کرد. حالا به توجه احتیاج داشت. توجه و رفاقت. رفاقت با زاکا.

کاسپاروف با ترس و وحشت به داستان زاکا گوش داده بود. او دوست نداشت شنونده‌ی این اعتراف‌های محرمانه‌ی وحشتناک باشد. اولین چیزی که توی مغزش جرقه زد این بود که شاید برادر پیتر او را بیرون از تخت‌خواب ببیند و به او نمره‌ی بد بدهد. موقعی هم که زاکا با کلماتی تهدیدکننده به او گفته بود اگر پیش کسی جیک بزند به گوش او هم خواهد رسید کاسپاروف فلنگ را بسته بود. بعدا که فهمیده بود نمره‌ی بد نگرفته از خوشحالی بال در آورده بود.

روز بعد زاکا طوری رفتار کرده بود که انگار کلامی میان‌شان رد و بدل نشده. واسط ترم کاسپاروف هم تمام ماجرا را از یاد برده بود. به کسی هم حرفی نزد. او و زاکا به

واسطه‌ی اصل شرافتمندی مدرسه‌ی لویولا به هم پیوند خورده بودند: هر اتفاقی که بیفتد تو نباید رفیقت را لو دهی.

آن‌ها دیگر هیچ وقت با هم شطرنج بازی نکردند.

تمام این‌ها را با وحشت و شوک شنیدیم و هرچند با داد و فریاد به خاطر آنچه از دست رفته بود تاسف خوردیم اما نمی‌توانستیم کاسپاروف را به این خاطر که کاری نکرده سرزنش کنیم. موقعی که به دور و برمان نگاه کردیم و پسرهایی را با لباس مدرسه‌شان دیدیم، همان‌هایی که بعضی‌شان بچه‌های خودمان بودند و صورت‌هایشان با شعله‌های امید می‌درخشید یک هو فهمیدیم که در آن روزها چه قدر بچه بودیم. کاسپاروف آن موقع دوازده سال را تمام کرده بود و تازه می‌خواست وارد سیزده سالگی بشود. حتی بزرگترین‌های ما بیشتر از هفده سال نداشتند. چطور در آن روزهای معصومیت می‌توانستیم تصور کنیم که چنین لکه‌ی سیاهی به جان مدرسه بیفتد؟ لکه‌ی سیاهی که به مرگ گومبو ختم شده بود و حالا با گذشت سال‌ها باعث از دست رفتن جان نیکودموس شده بود و در نهایت جان خود زاکا را هم می‌گرفت.

دیگر خودمان را به خاطر زاکا اذیت نکردیم. توی خاطراتی شیرین‌تر غرق شدیم. رنج و اعصاب خرابی‌مان را با صحبت پیرامون سیاست و اقتصاد تسکین دادیم. توی مراسم عشای ربانی، صدای بچه‌های گروه کر، با همان آوازهایی که ما هم خوانده بودیم اوج گرفت. طبل‌نواها ضرباهنگ *فاتا مورونگو فاتا مورونگو فاتا مورونگو مورونگو مورونگو* را نواختند. ضرباهنگی که نوای یکشنبه‌های آن روزهایمان بود. بعد از تمام شدن مراسم با پدر رکتور و آموزگاران قدیمی‌مان خداحافظی کردیم. همان‌طور که اتومبیل‌هایمان پشت سر هم در مسیر پر پیچ و تاب حرکت می‌کردند و از دره سرازیر می‌شدند، خورشید آن طرف‌تر از پشت‌بام‌های سرخ لویولا غروب کرد. در دوردست‌ها صدای جیغ‌های تیز آژیوری را که روزگاری روزهای ما را نقطه‌گذاری کرده بود شنیدیم. جیغ‌هایی که حالا به بچه‌های پشت سرمان در کالج لویولا اعلام می‌کرد روز به پایان رسیده و دیگر وقت استراحت است.

